

موخوره

مادر بیچاره ام النگوی طلاشو فروخت و چهار صد لیره بهم داد .

گوئای که توی لیست ششصد لیره تعهد کرده بود پنججاه لیره داد .
www.KetabFarsi.com

حکمت بیک که قول داده بود هزار بده ، بیست وهفت لیره پرداخت !
داداش صلاح الدین فقط دولیره و نیم که از من قرض کرده بود پس داد !!!

با این ترتیب ۴۸۰ لیره جمع شد .. ومن پول هارا تحویل داداش صلاح الدین دادم .
داداش صلاح الدین گفت :

- تو برو یک چاپخانه ای پیدا کن مشغول بشیم .. بقیه پول درست میشه !

من از کار چاپ و چاپخانه کمترین اطلاعی نداشتم اما صلاح ندانستم خودم را از تک و تا بیندازم . تصمیم گرفتم بهر زحمتی است اینکار را انجام بدم .

رفتم «بابعلی» که تمام چاپخانه ها اونجا هستند ، بهر کدام سرزدم گفتن : « وقت نداریم . کارمون زیاده ، انکار به قد و قیافه ام که نگاه میکردن یک چیز هائی میفهمیدن ! بهم اهمیت نمیدادن و زود از سر وازم میکردن .

مدت زیادی توی کوچه ها سرگردان بودم .. روی یک در کوچکی نوشته بود « چاپخانه فوری » این تابلو را که دیدم خیلی خوشم آمد فهمیدم کارها را زود و خوب چاپ میکنه .
رفتم تو .. مرد چاقی که ابروهای سفیدش رو چشمش افتاده

عزیز نسین

بود پشت میزی نشسته بود .. تا منو دید نیشش وازشد:

- بفرمائین. کاری دارین ۴۰ .. کارت ویزیت میخوانین؟

www.KetabFarsi.com

- خیر

- کارت دعوت عروسی میخوانین؟

- نه میخوام يك نشریه چاپ کنم؛

- با انگشت سبابه اش پشت گردنش را خارید و پرسید:

- اندازش چقدره؟

بمن نگفته بودن اندازه نشریه ما چیه . . . نمیدونستم

جوابشو چی بدم گفتم:

- نه دراز باشه ... نه کوتاه ... متوسط باشه!

صاحب چاپخانه خندید:

- چند صفحه اس؟

اونم نگفته بودن .. يك چیزی پرت کردم:

- هفت صفحه ..

پارو بازم خندید:

- هفت صفحه که همیشه!

- چرا همیشه؟! دلمون میخاد هفت صفحه باشه!

- پسر جان صفحه کاغذ دورو داره . . شماره صفحه باید

جفت باشه!

از خجالت پیشانیم عرق کرد ولی بازم از رو نرفتم گفتم:

- ما میخوایم یکطرف کاغذ را سفید بگذاریم این سبک

تازه ای به ۴۰۰ روستیک!

معلوم بود چاپخانه چی چیزی از حرفهام نفهمیده اما همین

موخوره

دوسه کلمه سلمبه و قلمبه باعث شد که دست و پا شو جمع کنه و بحر فهای من بیشتر اهمیت بده :

- هوم ...! این يك حرفيه ...!.. خب تیراژش چند تا س؟

اینم نمیدونستم . . حالا خوب بود کلمه (تیراژ) چند دفعه بگوشم خورده بود و معنی شو میدونستم . . و الاحسابی کار خراب میشه ، و چاپخانه چی میفهمید وضع ما خیلی خیطه ! پیش خودم گفتم : « يك چیزی نکم گند بز نم ، مثل آدم هائی که فکر میکنین و دارن تصمیم میگیرن کمی سکوت کردم و گفتم « صد هزار تا ، چاپخانه چی قهقهه بلندی زد و گفت :

- لا اقل يك ميليون چاپ کنين .. که بهمه برسه !..

آن روز اصلا بفکرم نرسید که صاحب چاپخانه روی مسخره این حرف را میزنه .. حالا میفهم حرفهایش چقدر معنی داشت .

از پله های زیر زمین پیرمردی آمد بالا .. او که حرفهای ما را شنیده بود گفت :

- انشاء الله تیراژشان به يك ميليون هم میرسه !

صاحب چاپخانه روشو کرد به اون پیرمرده :

- اوستا جمال میتونی نشریه را برسونی؟

- بعله ..

دو نفری باهم شروع به حساب کردند هر هزارتا نشریه ما با کاغذش هشتصد لیره تمام می شد . . خیلی چانه زدیم ولی فایده نکرد .

در آوردم پنجاه لیره بیعانه دادم چاپخانه چی گفت :

عزیز نسین

- این خیلی کمه اقلا پانصد تا لطف کنین ..

بغیر از اون پول نداشتم با ژست مخصوصی گفتم :

- میدیم !! ..

صاحب چاپخانه پشت میزش که نشسته بود با انگشت اشاره

بخیا بان کرد :

- این (بابعلی) را خوب تماشا کن این سرایشی مثل میدان

مبارزه زندگی است .. اون بالا شیکپوشها و ماشین سوارها

رفت و آمد می کنند . این پائین شلوار وصله دارها میان و

www.KetabFarsi.com

میرن ..

اگر از اون بالا بیائی پائین شلوارت را هم در میارن و

اگر از پائین بری بالا صاحب کت و شلوار میشی ..

من هیچی از حرفهای نفهمیدم و برای اینکه وانمود کنم

فهمیدم خندیدم و سرم را تکان دادم .. وقتی می خواستم از مغازه اش

برم بیرون گفت :

- این نصیحت منو هرگز فراموش نکن ..

از سرگیری بابعلی که می آمدم پائین خیلی زور زدم حرفهای

چاپخانه چی را معنی کنم .. اما چیزی بعقلم نرسید ..

یکراست رفتم کافه قنادی (سیلان) با نجائی که اول بار قفا

آشنا شده بودم. صلاح الدین و حکمت و یولماز اونجا بودن ..

جریان قرارداد و حرفهای آخر صاحب چاپخانه را برایشون

گفتم ...

حکمت بیک سرشومثل غاز بالا گرفت و گفت :

- کاملاً درسته ... این چیزی نیس که آدم نفهمه .. پائین

موخوره

(یابعلی) هرطوری میخای بری برو اما اون بالا باید شیک باشی.
فهمیدم متوجه حرفم نشده.. خواستم دوباره تکرار کنم اما
مقلطه میکرد و نمیگذاشت حرف بزنم :

البته ... درسته ... همینطوره ... صحیح .

صلاح الدین گفت :

با بابا این حرفها راول کنین. باید یک فکر اساسی برای تبلیغ

www.KetabFarsi.com

نشریه بکنیم ...

مدت زیادی هم روی این برنامه بحث کردیم و قرار شد
«حکمت بی» ترتیب کار رو بده .. و در تمام روزنامه ها و مجلات انتشار
نشریه ما را با اطلاع هموطنان برسونه ...

از خوشحالی روی پا بندنمیشدیم ... قرار بود فراد نشریه
ما دربیاد .. فردازن و مردم برای خرید نشریه ماصف می کشیدند!
صبح زود تمام رفقا آمدند چاپخانه .. اونجا اتاق کوچکی
بود و جای همه ما را نمیگرفت صاحب چاپخانه اولش کمی دوستانه
صحبت کرد :

– رفقا لطفاً اجازه میفرمائین ؟

اما وقتی فهمید قانع نمیشیم داد کشید :

– بابا برید کنار .. بگذارین کارمونو بکنیم .. جلوی ست و پارو

گرفتین ..

اما کی حرف صاحب چاپخانه را گوش میکرد! بیشتر رفقای
ما که برای اولین دفعه بود چاپخانه را میدیدن میخواستن به
حرف و فچین ها و صفحه بند چیز یاد بدن! .. اگر یک نفر دستور میداد باز
خوب بود همه باهم حرف میزدند .. قشقرقی پاشده بود که نگوا!

عزیز نسین

یکعده بالای سر حر و فچین‌ها و ایستاده بودند چند نفر دور
میز صفحه بندی جمع شده بودند.. و بدون اینکه اطلاعی از کار
چاپ داشته باشند بیخودی دستوراتی میدادند ..

منم که همه کاره بودم! وقهر امیبایست دستوراتی بدم، فقط
جلوی داداش صلاح‌الدین (جیک) نمیزدم چون او خیلی وارد
بود. صاحب چاپخانه منو کشید کنار و گفت:

- پسر جان اینجا که زمین قوتبال نیس باغ کودکان هم نیس
اینارو از اینجا بیرون .. والا کلا همان توهم میره ..
من به بچه‌ها گفتم ولی هیچکس بجر فم گوش نداد .. یکعده
میخواستند شعرهاشونو تصحیح کنند ..

چند تا هم اصرار داشتند دستور صفحه بندی مقالاتشان را
خودشان بدن، بیچاره صفحه بند که شروشر عرق از روی بینی اش
میچکید یکدفعه مثل جن گرفته‌ها ابزار کارشو محکم کوبید روی میز
و شروع به داد و بیداد کرد:

- برید بیرون بابا .. بچه بازی راه انداختین، مگه نوبرشو
آوردین ..

www.KetabFarsi.com

در عرض یکدقیقه چاپخانه مبدل بمیدان جنگ شد ..
اوستاد جمال قهر کرد و رفت بطرف دفتر:
- بیست و نه ساله من اینکاره ام همچین مسخره بازی ندیدم ..
اینجوری من نمیتونم کار کنم .

همه ما انگشت بدهان مو ندیم :
«حالات تکلیف چیه ..؟ اگر اوستاد جمال قهر کنه فردا تکلیف
نشریه چی میشه؟» درست کردن این کار هم بعهده من بود . رفتم
دنبالش و شروع بخواهش و تمنی کردم یکعالم قربون و صدقه اش

رقم. اما فایده نداشت هر چه بیشتر التماس میکردم اوستا جمال بیشتر لج میکرد :

- نخیر. نمی بندم .. کار نمیکنم ..

- اوستا جان .. بخدا نمیگذارم کسی بیاد تو .. والله نمیگذارم .
خدا شاهد همه میریم او نظرف کوچه کنار دیوار و امی ایستیم تا نشریه چاپ شه . اما .. اوستا جمال پاشو تو يك كفش کرده بود میگفت «مرغ یکپاداره، خدایا چکار کنیم؟ این اوستا جمال عجب آدم بدکینه و یکدنده ای به در اینموقع یکنفر اومد پهلوی من و بیخ گوشم گفت :

- مثل اینکه اولین دفعه س کارت ان به چاپخانه افتاده !

- بله .. از کجا فهمیدین؟

- از اینکه به صفحه بند التماس میکنین فهمیدم .

- پس چیکار کنیم ؟

- بجای این خواهش و تمنی ها حق و حسابشود رس کنین .

- حسابمان را به دفتر پرداختیم .

- حساب چاپخانه چیز دیگه س .. اینها هم انعام میخوان .

- چکارشون کنیم . ؟!

- دو شیشه شراب بهش بده، حق و حسابشو برس، ببین چه

جوری کار میکنه ! اگر دم، اینارو نه بیننی بالاخره يك کلکی دستت میدن .

خیال میکنی او از شلوغ و پلوغی عصبانی شده؟ نه .. «حق» رابده

ببین مثل بره آرام میشه یا نه، با این ملت چاپخانه چی نمیشه سر بسر

گذاشت .. آخ .. آخ شما اونارا نمیشناسی ، چه ..

حرفش قطع کردم و پرسیدم :

— شما از کجا می‌دونین؟

— من خودم سابق حروفچین بودم .

رفقارا جمع کردم و از هر کدام چهل پنجاه قروش گرفتم

و بردم پیش صفحه بند !

— اوستا جان خیلی معذرت می‌خوام .. ببخشین من بقانون

چاپخانه وارد نبودم . البته این قابل شما نیس . ایشاءاله تلافی

میکنم .

صفحه بند درحالیکه پول ها را می‌گذاشت توجیبش گفت :

— اینکارها چیه ؟ شما که غریبه نیستین!

وقتی هم دو بطر شراب رومیزش گذاشتیم خنده‌ملیحی کرد:

— ماها عشق اینکار و داریم . نمیتونیم کارمان را خراب

کنیم ... درسته من عصبانی شدم ولی ماها هرگز کاررو ناتمام

نمیگذاریم .

اوستاد جمال سربطری را گذاشت تو دهنش و قورت . قورت

تاته کشید بالا .. و بعد شروع بکار کرد .

ما نفس را حتی کشیدیم و اضطراب و ناراحتیمان تسکین

یافت چون خیال می‌کردیم اگر نشربه ما فردا درنیاد دنیا زیرورو

میشه .. انگار «کون و مکان» منتظر نشربه ماهستن ..

صفحه بند همانطور که مشغول کار بود پشت سرهم شراب

میخورد و حرف میزد :

— ا.ا.ی. .. چه چیزهایی تو این دنیا دیدیم .. من اونوقتها

بیست ساله بودم . کتابهای مدحت‌افندی را صفحه بندی می‌کردم .

خدارحمتش کنه نور بنور بخوابه . چه آدم خوبی بود .. وقتی عصبانی

میشد باعاش دنبالمان میدوید. خودش همه کاره بود. حروفچینی میکرد. صفحه می بست .. پشت ماشین چاپ وامی ایستاد ..

مامدحت افندی را ندیده بودیم نمیشناختیمش اما اوستا جمال ولكن معامله نبود.. و مرتب از محاسن او حرف میزد.

شرابها تمام شد .. دو باره دو تاشیشه گرفتم .. یا میخورد یا احرف میزد از کار کردن خبری نبود.

دوسه مرتبه دهانم واز شد بگم :
«اوستا جمال قریبوتتم. بماچه مربوطه مدحت افندی کی بود و

چکار میکرد .. کارمارو تمام کن .. داره غروب میشه» ولی میترسیدم یازم لچ کنه... دندان روجیگر میگذاشتم :

بجهنم بگذار هر چی میگه
بگه! فقط نشریه مارا تمام کنه فردا خیط نشیم.

اوستا جمال یکریز حرف میزد :
- یادم نمیره .. یکروز مدحت افندی از دست «ناجی معلم»

عصبانی شد.
گونای مثل نخود آش در آمد تو حرف اوستا جمال :

- من ناجی معلم را میشناختم يك آدم چاقی بود توی مدرسه
ابتدائی معلم ما بود.

اوستاد جمال نگاهى به گونای کرد و سرشوتکون داد:
- درسته ... خودشه ، ! پس میدونی چه آدم واردی

عزیز نسین

رفتم پیش صاحب چاپخانه گفتم :

- تصدقم ، باین صفحه بند سفارش کن کمتر حرف بزنه
کار مارو انجام بده . . اگر فردا مجله ما منتشر نشه بیچاره

www.KetabFarsi.com

میشیم ،

صاحب چاپخانه خنده کشداري کرد :

- تقصیر خودتونه . . کی گفت بهش شراب بدین؟ . حالامگه

میشه جلوشو گرفت؟ تا پس فردا چا خان میگه . .

- همش داره مدحت افندی و ناجی معلم را به رخ مامیکشه بما

چه اینا چکارن ؟

صاحب چاپخانه چنان قهقهه زد که من جا خوردم :

- شما چه جووری میخواین مجله در بیارین که نمیدونین احمد

افندی و مدحت و ناجی معلم کی ها بودن؟ .

فهمیدم بازم خیط کردم گفتم :

- چطور نمیشناسیم . . ؟ !! همشون از رفقای صمیمی ما

هستن !

صاحب چاپخانه بازم خندید :

- هه . . هه . . هه . . پس جون اونوقت که اینا بودن تو که سہلی ،

منو اوستا جمال هم از شکم مادر مون نیامده بودیم . .

- پس این چی میگه . . با اوناکار میکرده؟

- چا خان میکنه با با جون . . دیده شما جوان و ناشی هستین

دورورداشته . . ! این اوستا جمال اخلاقش اینه ، تا دوتا لیوان میخوره

فکر میکنه قهرمان تاریخ ! !

برگشتم جریان را به گونای گفتم و ازش خواهش کردم به

هو خوره

حرفیای اوستا جمال گوش نده و بگذاره هرچه می‌گه بگه..
ساعت شیش بعد از ظهر بود و ما هنوز کاری نکرده بودیم.
قرار شد اوستا جمال و دو تا حرف و چین و ماشینچی و صحاف
بمونن و شب کاری بکنن و ما اضافه کار بهشون بدیم..
بقیه رفتن.. رفقای ما هم هنوز توی کوچه منتظر بودن تا
نشریه دربیاد.. ولی کار ما هنوز نصف هم نشده بود..
یکمدت دیگه که کار کردیم یکدفعه از گوشه سالن حرف و چینی
صدای یکنفر بلند شد:

- ای داد بیداد ، اوستا جمال دیدی چطور شد ؟
اوستا جمال عینکشو جا بجا کرد و پرسید :
- هون ؟

منم حاج و واج منتظر موندم به بینم چه اتفاقی افتاده .
حرف و چین گفت :

www.KetabFarsi.com

- حرف «ب» تمام شد.

بجای اوستا جمال من دستپاچه پرسیدم :

- پس چیکار بکنیم ؟. تکلیف چیه ؟؟

اوستا جمال خیلی خونسرد جواب داد :

- هیچ .. هرچی کلمه «ب» تو مقالاتان هس عوض کنین .

من و گونای که از حرفهای صفحه بند سر در نمیآوردیم

بصورت هم نگاه کردیم .. اوستا جمال آهی کشید و گفت :

- ا .. ا .. ی .. ی .. کار کردن با این دستگاهها

بدبختی به . حالا دیگه همه جا با «اینتر تایپ» و «لینو تایپ»

کار میکنن . اگر لینو تایپ بود این ناراحتی پیش نمیآمد .

عزیز نسین

گونای خیلی ساده گفت :

- بفرستین الان يك اينتر تایپ بخرید .

اوستا جمال خنده مسخره آمیزی کرد :

- مگه نخود کشمش میخوای بخری!

منهم مثل اینکه خیلی وارد هستم به گونای گفتم :

- دیوانه مگه لینو تایپ میشه خرید ؟

اوستا جمال سرشوتکان داد :

- بعله آقا متوجهن ... این دستگاہها کلی قیمت

www.KetabFarsi.com

داره . !

من پرسیدم :

- اوستا جان چطور (ب) تمام شده؟! نکنه شراب تمام

شده . بهانه میآری؟!!

- نه .. جان شما «ب» تمام شده .

- هیچ راهی جز عوض کردن حروف نداره؟!!

- نه زود باشین مقاله ها را تصحیح کنین .

خودم تنها نمیتونستم اینکار را بکنم . از چاپخانه آمدم

بیرون به بچهها که کنار دیوار جمع شده بودند گفتم:

- بچهها (ب) تمام شده .

بچهها بهم نیگا کردن و یکی پرسید :

- چی تمام شده .؟

- (ب) . (ب) تمام شده بعد از این مقاله ها بدون (ب)

حروفچینی میشه . اگر (لینو تایپ) یا (اینتر تایپ) داشتیم فرقی

نمیکرد اما حالا که نمیشه از اونا خرید .

دوتا از مقاله‌ها را دادم به بیچه‌ها تا حروف‌های (ب) را با (ت) عوض کنند خودم برگشتم توی چاپخانه اوستاجمال دست‌نوشته بود زیر چانه‌اش و داشت برای گونای تعریف میکرد .
www.KetabFarsi.com

- هیچ فراموش نمیکنم یکوقت باتفاق احمد مدحت افندی روزنامه در می‌آوردیم . مثل حالا حرف (ی) تمام شد گفتم : «استاد تکلیف چیه ؟» پرسید : «چقدر از مقاله باقیمانده !»

جواب دادم : «دوسه جمله .»
 جمله‌ها را سؤال کرد برایش خوندم ... مثل اینکه دیروز بود هنوز یادمه .. آخر مقاله اینجوری بود .. در بازار هیچ چیز پیدا نمیشه .. لاستیک پنخ .. پارچه پنخ ، قهوه پنخ .. و عوض همه کالاها در بازار .: . پنخ فراوان است .
 مدحت افندی شنگول بود منم که شراب را زده بودم سر حال بودم مدحت گفت از هر کلمه‌ای که زیاد تر داری بگذار .

منم بجای (ی) ها (پ) گذاشتم .. فردا که روزنامه در آمد فهمیدم چه دسته‌گلی به آب داده‌ایم !
 سرمقاله اینجور شده بود ..

«کشور ما در راه پیشرفت و اعتلای يك نهضت اقتصادی است ... حالادر چهار چوب بازار هیچ چیز پیدا نمیشه ... لاستیک پنخ .. پارچه پنخ ... قهوه پنخ ... و عوض همه کالاها پنخ فراوان است ...»

گونای پرسید :

- اونوقت ها دموکراسی نبود؟

- چرا نبود ؟

- آگه بود که مدحت افندی اونم به گندمی کشید و حالا

جاش توزندان بود .

- چطور ؟

- چطور نداره میخواست بنویسه «دموکراسی یخ» بجای

کلمه (ی) که تمام شده بود (پ) میگذاشت معلومه دیگه کار خودشم

باکار دموکراسی تمام میشد ..

همانجور که پشت میز ایستاده بودم بطوری که اوستا جمال

نفهمه از پائین محکم یکمشت زدم تو کمر کش گونای . . . و اویی

اراده جیغ کوتاهی کشید ..

اوستا جمال تکانی خورد و گونای بطرف من برگشت تا

اعتراض کند ولی من چشم غره ای بهش رفتم که از صد تا «خفه شو»

بدتر بود ..

اوستا جمال که مستی از سرش پریده بود رفت پشت

میز و بطری چهارم را که کمی شراب تهش مانده بود

کشید بالا ..

گونای پرسید :

- خوب اوستا داین روزنامه که بهمه چیز توهین کرد آ خرش

چی شد ؟

- عرض کنم خدمت شما اون روز نفهمیدن ولی چن وقت

دیگه که روزنامه های خارجی مقاله را اقتباس کردن تازه

- چیکار کردن .

- مدحت افندی را بردن زندان و سرشواز ته تراشیدن!

وبهمن جهت هم مدحت بی از حزب بیرون آمد!
یولماز و اوزگو . مقاله هائی را که تصحیح کرده بودن

آوردن .. بر دم بدم به حروفچینی دیدم از یارو خبری نیس ...
دنبالش میگشتم يك صدای خور و خوری شنیدم رقتم جلو
دیدم حروفچین زیر میز دراز کشیده و خوابش برده ..

اوزگو به ساعتش نگاه کرد :

- ای وای ساعت نزدیک دهه !

- خوب باشه .

- اگر فردا مجله مامنتشر نشه بیچاره میشیم ..

یولماز هم بلندتر از اودا دکشید :

- آبرومان میره ..

من با دست محکم زدم روی زانوم و بلند تر از هر دو

گفتم :

- محو میشیم .

بعد مثل اینکه يك چیزی یکدفعه بیاد کسی میاد، صدامو

بریدم و برفقا گفتم :

- چرا محو میشیم؟ من نمی فهمم اگر مجله فردا منتشر نشه

آسمون بزمین میاد . ؟ !

یولماز همانطور جدی جواب داد :

- پس چی ... دنیا منتظر نشریه ماست .

عزیز نسین

(دنیائی) کہ او می گفت همون چند نفر رفقای توی قنادی و میخانه بودن که مطالب مجله را هم خودشون نوشته بودن! ..
گونای هم که میخواست از رفقا عقب نماند محکم زد به پیشانیش و گفت :
www.KetabFarsi.com

- اگر فردا مجله منتشر نشه بیچاره میشیم .
اوستا جمال داشت میخندید اما یکدفعه اونم داد زد :
- چتونه بابا . . . هی میسوزین و خاکستر میشین . . . مگه نوبر شو آوردین . . . روزی ده هزار تا نشریه مثل مال شما تو این شهر منتشر میشه . آب از آب تکان نمی خوره . چه خبر تونه مثل دسته های سینه زنی با هم (دم) گرفتین !؟
گفتم :

- اوستا جان آخه نمیدونی ما چقدر برای این نشریه پرو پاگاند کردیم .. اگر فردا منتشر نشه آبرومان پاک میریزه ! .
- خیلی خوب .. بامید خدا . تا فردا . ظهر تمامش میکنیم .. حالا آمدیم و تموم نشد دیگه قیامت که بپا نمیشه .
اوستا جمال حر و فچین را بیدار کرد و مقاله تصحیح شده را داد دستش :

- یااله بجنب .. دیره .. صبح شد .
بعد روشو کرد بمن :

- شماها این مسخره بازیها را بگذارین کنار .. زود اون سرمقاله را تصحیح کنین .
رفتا تصحیح سرمقاله را گذاشتن پای من مقاله را گرفتم و خوندم . .

موخوره

موضوع مقاله سخنرانی به یکی از لیدرهای حزبی بود و این
جوری شروع میشد :

www.KetabFarsi.com

و خانم‌ها و آقایان محترم . از اینکه لطف فرموده و در این
جلسه حزبی اجتماع کرده‌اید من بنام یک رهبر حزب صمیمانه از
شما تشکر میکنم .

هدف همه ما رسیدن بیک صلح و آرامش واقعی است و جز
در سایه حزب ما رسیدن باین آرمان میسر نخواهد بود . «
این نطق همینطور ادامه داشت و من از اول شروع کردم تا
هرچه حرف «ب» توش هست حذف کنم و «ت» بگذارم نطق این
جور شد .

خانم‌ها و آقایان محترم .. از اینکه لطف فرموده و در این
جلسه «حزبی» اجتماع کرده‌اید من (تمام) یک (رهبر) (حزبی)
صمیمانه از شما تشکر می‌کنم .. «

تصحیح مقاله خیلی مشکل بود، حروفچین پای (گارسه)
داشت چرت میزد . اوستا جمال هم سرشو گذاشته بود روی میز و
خور خور می‌کرد .. رفقای منم حالشان خیلی خراب بود .

یکدفعه صدای حروفچین بلند شد :

- تف .. باین شانس .. دیدی بازم گذش درآمد ..

پرسیدم :

- دیگه چی شد ؟

- حرف (میم) هم تمام شد !

- پس چکار کنیم ؟

اوستا جمال هم که چرتش پاره شده بود با همان خونسردی

- میم هاشم عوض کنین !

- چی بگذاریم !!؟

- فرق نمیکنه میم نباشه «ف» باشه خیال میکنی کسی میخونه

که متوجه بشه ؟

دوباره شروع کردم هرچی میم تو مقاله هست عوض کنم ..

اینجوری شد :

« خانفها و آقایان محترف . از اینکه لطف فرموده و در این

جلسه حزتی اجتناع کرده اید . فن تناف یت رهتر حزت صفیفانه

از شما تشکرفی کنف . »

تصحیح ! مقاله خیلی اذیتم کرد بالاخره هر جوری بود

تمامش کردم و دادم به صفحه بند :

- اوستا جمال جون قربونتم . یت کاری بکن آبروی ما

محفوظ بمانه .

اوستا جمال که ازستی و بیخوایی تلو تلو میخورد ، دستشو

دراز کرد مقاله را گرفت :

- با باگفتم که اول خدا ، دوم باهمت خودم ، مجله را تمام میکنم ،

دیگه چرا اینقدر نق میزنین ؟

هنوز حرفش تمام نشده بود که حروفچین یت فحش آبدار

دیگه داد .

استا جمال پرسید :

- باز چطور شد ؟

- حرف (الف) هم تمام شد ..

- پس چيکارکنيم ؟ اوستاجون قربونت برم ، يك فکري بکن ، تو صفحه بند قديمي هستي .. وقتي حروف تمام ميشد مدير روزنامه ها چيکار ميکردن ؟

- پسر جان اون زمان همه چيز برکت داشت . اونوقت ها فراواني بود .. بازار که ميرفتي نيست تو کار نبود .. مثل حالا نبود که هر چي ميخواهي ناياب باشه ... اينروزها برکتها از بين رفته اين بدبياري ها مال حالاس ، که اگر صد نفر دست تو جيپشان بکنن بغير از آسترکشان هيچي اون تو پيدا نمیشه ..

تو آشپزخانه ها ميري غذا نيس .. تو بقالي شکر نيس !
تو بازار قهوه و لاستيک و پارچه پيدا نمیشه .. تو چاپخانه هم (ب) نيس .. (ر) نيس .

قديمها کي از اين حرف ها بود ...

ديدم چانه اوستا جمال تازه گرم شده و دنبلش تازه باز شده ، خيال داره تا فردا ظهر از کم و کسري هاي زندگي و مشکلات اجتماعي حرف بزنه ...

با اين ترتيب معلوم بود تکليف مجله چي ميشه ... شروع بالتعاس کردم :

- اوستاجون ، امان ... فعلا بگو چيکارکنم .. ؟

- چيکار داري بکني (الف) ها راهم دريبار ...

- پس چي ميمونه ؟ ...

- لازم نيس چيزي بمونه .. اينم خودش يك سبک و کار

جديد ... ميشه .. مگه شما طرفدار کار هاي نو نيستين ! ؟ ...

عزیز نسین

دیدم بدحرفی نمیزنه ... شروع کردم دوباره مقاله را
از سر تصحیح کنم ... اما نمیدانستم جای (الف) ها چی
بگذارم ...

www.KetabFarsi.com

پرسیدم :

- اوستا جای (الف) چی بگذارم ؟

گوشه لبهاشو پائین کشید و مثل کسی که میخواهد معمای
مهمی را حل کنه چند تا چین تو ابروهاش انداخت :

- فرقی نداره (ر) بگذار ...

مقاله اینجوری شد :

«خرف هرور قریرن فخررف ! رز رینکه لطف فرموده
ودرین جلسه خرتی رجتفرع کرده ریدفن تنرف یک رهتر حزت
صفیفرنه رز شمر تشکر می کنف» ...

سرتونو درد نیارم من هی تصحیح می کردم .. حروف چین هی
اعلام می کرد که فلان حروف هم تمام شد ...

آخر برای امضای باطوق فقط دو کلمه (ع) و (ر) مانده

بود وزیر مقاله نوشتم «عر ... عر ...»

نفس راحتی کشیدم .. کار داشت پایان میرسید دیکه چیزی
نمانده بود کم کنم که یک دفعه دیدم اوستا جمال مثل کلاغ بيموقع
شروع به قارقار کرد :

- تف باین کار نحس ...

- چی شده ؟

- سه ستون مطلب کم داریم .

ده پانزده نفر مطلب و شعر داده بودن و اوستا هیچکدام